

با دشمنان خود اعلام جنگ کنید

استراتژی قطبیت

زندگی نبرد و درگیری بی‌پایان است و شما نمی‌توانید به‌طور موثر مبارزه کنید مگر اینکه بتوانید دشمنان خود را شناسایی کنید. مردم ظریف و گریزان هستند، نیت خود را پنهان می‌کنند، وانمود می‌کنند که طرف شما هستند. شما به وضوح نیاز دارید. بیاموزید که دشمنان خود را بیرون بیاورید، آنها را با نشانه‌ها و الگوهای که خصومت را آشکار می‌کند، شناسایی کنید. سپس، هنگامی که آنها را در چشمان خود دیدید، در درون خود اعلام جنگ کنید. همانطور که قطب‌های مخالف یک آهنربا حرکت ایجاد می‌کنند، دشمنان شما - مخالفان شما - می‌توانند شما را با هدف و جهت پر کنند. به عنوان افرادی که در سر راه شما قرار می‌گیرند، کسانی که از آنچه شما نفرت دارید را نمایندگی می‌کنند، افرادی که باید در برابر آنها واکنش نشان دهید، منبع انرژی هستند. ساده لوح نباشید: با برخی از دشمنان هیچ سازش و حد وسطی وجود ندارد.

سپس [گزنقون] برخاست و ابتدا افسران زیرمجموعه پروکستوس را فراخواند. وقتی جمع شدند گفت: آقایان من نمی‌توانم بخوابم و فکر نمی‌کنم شما بتوانید، و نمی‌توانم اینجا دراز بکشم وقتی می‌بینم در چه وضعیت بدی هستیم، معلوم است که دشمن ما را باز نشان نداد. جنگ تا زمانی که فکر کردند همه چیز را به خوبی آماده کرده‌اند، و هیچ‌کس در میان ما تلاش نمی‌کند تا بهترین مقاومت را انجام دهد. وقتی برادر ناتنی خودش مرد، مرد سرش را برید و دستش را قطع کرد و آنها را روی یک میله چسباند. ما کسی را نداریم که برایمان دعا کند و به اینجا لشکر کشیدیم تا شاه را برده کنیم یا اگر توانستیم او را بکشیم و به نظر شما سرنوشت ما چه خواهد شد؟ آیا او به تمام افراط در شکست نمی‌رود تا تمام جهان را از جنگ با او ترساند؟ چرا، ما باید هرکاری انجام دهیم تا از قدرت او دور شویم؛ تا زمانی که آتش بس ادامه داشت، هرگز از ترحم بر خود دست برنمی‌داشتیم، هرگز از تبریک به شاه و ارتشش دست نمی‌کشیدیم. چه کشور پهناوری دیدیم، چه بزرگ، چه آذوقه بی‌پایان، چه انبوه خدمتگزار، چه تعداد گاو و گوسفند، چه طلا، چه جامه! اما وقتی به این سربازانمان فکر کردم - ما هیچ سهمی در همه این چیزهای خوب نداشتیم، مگر اینکه آنها را بخریم، و کمتر کسی چیزی برای خرید با آنها داشت. و خرید هر چیزی بدون خرید

بخش اول جنگ خود هدایت شده

جنگ یا هر نوع درگیری از طریق استراتژی به راه افتاده و پیروز می‌شود. استراتژی را به‌عنوان مجموعه‌ای از خطوط و فلش‌ها در نظر بگیرید که هدفی را هدف قرار می‌دهند: رساندن شما به نقطه‌ای از جهان، کمک به شما برای حمله به مشکلی در مسیرتان، دریابید که چگونه دشمن خود را محاصره کرده و نابود کنید. قبل از اینکه این تیرها را به سمت دشمنان خود هدایت کنید، ابتدا باید آنها را به سمت خود هدایت کنید.

ذهن شما نقطه شروع همه جنگ‌ها و همه استراتژی‌هاست. ذهنی که به راحتی تحت تأثیر احساسات قرار می‌گیرد، به‌جای حال، ریشه در گذشته دارد، و نمی‌تواند جهان را با وضوح و فوریت ببیند، راهبردهایی ایجاد می‌کند که همیشه نشانه‌ای از آن را از دست می‌دهند.

برای تبدیل شدن به یک استراتژیست واقعی، باید سه قدم بردارید. اول، از ضعف و بیماری که می‌تواند ذهن را درگیر کند و قدرت استراتژیک آن را منحرف کند، آگاه شوید. دوم، اینکه یک جور جنگ به خودت اعلان کن تا خودت را جلو ببری، سوم، با به کارگیری استراتژی‌های خاص، نبرد بی‌رحمانه و مستمری را با دشمنان درون خود به راه بیندازید.

چهار فصل زیر طراحی شده‌اند تا شما را از اختلالاتی که احتمالاً در حال حاضر در ذهن شما شکوفا شده‌اند آگاه کنند و شما را با استراتژی‌های خاصی برای از بین بردن آنها مسلح کنند. این فصل‌ها فلش‌هایی برای هدف قرار دادن خود هستند. هنگامی که آنها را از طریق فکر و تمرین جذب کردید، آنها به عنوان یک وسیله خود اصلاح کننده در تمام نبردهای آینده شما عمل می‌کنند و استراتژیست بزرگ درون شما را آزاد می‌کنند.

با سوگند ما منع شد. در حالی که من اینطور استدلال می‌کردم، گاهی اوقات بیشتر از جنگ می‌ترسیدیم. با این حال، اکنون آنها آتش بس را شکسته‌اند، وقاحت آنها و سوءظن ما پایانی دارد. همه این چیزهای خوب پیش روی ما نهفته است، جوایز برای هر طرفی که افراد بهتری را ثابت کند؛ خدایان داوران مردم هستند.

آنها به‌طور طبیعی با ما خواهند بود «وقتی هر تعداد فرماندهی را که می‌خواهید منصوب کردید، همه سربازان دیگر را جمع آوری کنید و آنها را تشویق کنید؛ این همان چیزی است که آنها اکنون می‌خواهند. شاید خودتان متوجه شده باشید که وقتی به اردوگاه آمدند چقدر سرکوب شده بودند. در چنین حالتی نمی‌دانم یا آنها چه می‌توان کرد، اما اگر کسی بتواند ذهنش را از این که بدانند چه اتفاقی برایش می‌افتد برگرداند و او را متحیر کند که چه کاری می‌تواند انجام دهد، خیلی شادتر می‌شود. من مطمئن هستم که نه تعداد و نه قدرت در جنگ بی‌روز نمی‌شود، اما هر اوتسی که از نظر روحی قوی‌تر وارد نبرد شود، دشمنان آنها عموماً نمی‌توانند در برابر آنها مقاومت کنند.»

آتاباسیس، کتاب هفت جلدی تاریخی به قلم گزنفون
۴۳۰-۲۵۵ قبل از میلاد مسیح

دشمن درونی

در بهار سال ۴۰۱ قبل از میلاد، گزنفون، نجیب زاده سی ساله روستایی که در خارج از آتن زندگی می‌کرد، دعوت جالبی دریافت کرد: یکی از دوستانش سربازان یونانی را برای جنگیدن به عنوان مزدور برای کوروش، برادر شاه ایرانی، استخدام می‌کرد و از او خواست. همراهی کردن این درخواست تا حدودی غیرعادی بود: یونانی‌ها و ایرانی‌ها مدت‌ها دشمن سرسخت بودند. حدود هشتاد سال قبل، در واقع، ایران تلاش کرده بود یونان را فتح کند. اما یونانیان، مبارزان نامدار، شروع به ارائه خدمات خود به بالاترین پیشنهاد کرده بودند، و در داخل امپراتوری ایران شهرهای شورشی وجود داشت که کوروش می‌خواست آنها را مجازات کند. مزدوران یونانی تقویت کننده کامل ارتش بزرگ او خواهند بود.

گزنفون سرباز نبود. در واقع، او زندگی آرامی داشت، سگ‌ها و اسب‌ها را پرورش می‌داد، به آتن سفر می‌کرد تا با دوست خویش سقراط درباره‌ی فلسفه صحبت کند و از ارت خود زندگی می‌کرد. با این حال او ماجراجویی می‌خواست و در اینجا فرصتی برای ملاقات با کوروش بزرگ، آموختن جنگ، دیدن ایران پیدا کرد. شاید وقتی همه چیز تمام می‌شد، کتابی می‌نوشت. او نه به عنوان یک مزدور (او برای این کار خیلی ثروتمند بود) بلکه به عنوان یک

فیلسوف و مورخ می‌رفت. پس از مشورت با اوراکل در دلفی، او این دعوت را پذیرفت. حدود ۱۰۰۰۰ سرباز یونانی به لشکرکشی تنبیهی کوروش پیوستند. مزدوران خدمه‌ای متنوع از سراسر یونان بودند که برای پول و ماجراجویی آنجا بودند. آنها برای مدتی از آن خوش گذرانند، اما چند ماه پس از این کار، پس از هدایت آنها به اعماق ایران، کوروش به هدف واقعی خود اعتراف کرد: او به بابل لشکر کشید و جنگی داخلی برای خلع برادرش و پادشاهی کردن خود به راه انداخت. یونانی‌ها که از فریب خوردن ناراضی بودند، بحث کردند و شکایت کردند، اما کوروش به آنها پول بیشتری پیشنهاد داد و این باعث آرام شدن آنها شد.

ارتش کوروش و آتاکسرس در دشت کوناکسا، نه چندان دور از بابل، به هم رسیدند. در اوایل نبرد، کوروش کشته شد و به سرعت به جنگ پایان داد. اکنون موقعیت یونانیان ناگهان متزلزل شده بود: آنها که در سمت اشتباه جنگ داخلی جنگیده بودند، از خانه دور بودند و توسط ایرانیان متخصص احاطه شده بودند. با این حال، به زودی به آنها گفته شد که آتاکسرس با آنها نزاع نداشته است. تنها آرزوی این بود که هر چه سریع‌تر ایران را ترک کنند. او حتی برای آنها فرستاده‌ای به نام فرمانده ایرانی تیسافرنس فرستاد تا آنها را تهیه کند و به یونان اسکورت کند. بدین ترتیب، با هدایت تیسافرنس و ارتش ایرانی، مزدوران سفر طولانی به خانه را آغاز کردند - حدود هزار و پانصد مایل.

چند روز پس از راهپیمایی، یونانیان ترس جدیدی داشتند: تدارکات آنها از ایرانیان ناکافی بود، و مسیری که تیسافرنس برای آنها انتخاب کرده بود مشکل ساز بود. آیا آنها می‌توانستند به این فارس‌ها اعتماد کنند؟ شروع کردند به بحث و جدل بین خودشان.

فرمانده یونانی کلارخوس نگرانی سربازان خود را به تیسافرنس که دلسوز بود بیان کرد: کلارخوس باید کاپیتان‌های خود را به جلسه‌ای در یک مکان بی‌طرف بیاورد، یونانی‌ها ناراضی خود را بیان می‌کنند و دو طرف به تفاهم می‌رسند. کلارخوس موافقت کرد و فردای آن روز با افسران خود در زمان و مکان معین حاضر شود - اما گروه زیادی از ایرانیان آنها را محاصره کردند و دستگیر کردند. همان روز سر آنها بریده شد.

یک مرد موفق به فرار شد و یونانیان را از خیانت ایرانیان آگاه کرد. آن عصر، اردوگاه یونانی یک مکان متروک بود. برخی از مردان مشاخره و متهم کردند دیگران مست روی زمین افتادند. چند نفر به فکر فرار افتادند، اما یا کشته شدن رهبرانشان، احساس محکومیت کردند.

در آن شب گزنفون که بیشتر در حین سفر در حاشیه مانده بود، خواب دید: صاعقه‌ای از زئوس خانه پدرش را آتش زد. با عرق از خواب بیدار شد. ناگهان او را تحت تأثیر قرار داد: مرگ به صورت یونانی‌ها خیره شده بود، با این حال آنها دراز کشیده بودند و ناله می‌کردند،

ناامید بودند و بحث می‌کردند. مشکل در سرشان بود. جنگیدن برای پول به جای هدف یا هدف، ناتوان از تشخیص دوست و دشمن، گم شده بودند. حائل بین آنها و خانه نه رودخانه‌ها و کوه‌ها یا ارتش پارسی بلکه وضعیت روحی درهم ریخته خودشان بود. گزنفون نمی‌خواست به این شکل ننگین بمیرد. او نظامی نبود، اما فلسفه و طرز تفکر مردم را می‌دانست و معتقد بود که اگر یونانیان بر دشمنانی که می‌خواهند آنها را بکشند تمرکز کنند، هوشیار و خلاق خواهند شد. اگر بر خیانت‌رذیله ایرانیان تمرکز می‌کردند، خشمگین می‌شدند و خشم آنان انگیزه می‌داد. آنها باید دست از مزدوران سردرگم بر می‌داشتند و به یونانی بودن برمی‌گشتند، نقطه مقابل ایرانیان بی‌ایمان. آنچه آنها نیاز داشتند وضوح و جهت بود.

گزنفون تصمیم گرفت که رعد و برق ژئوس باشد و مردان را بیدار کند و راه آنها را روشن می‌کند او با همه افسران بازمونده جلسه‌ای تشکیل داد و برنامه خود را بیان کرد: ما بدون مذاکره با فارس‌ها اعلان جنگ خواهیم کرد - دیگر به فکر چانه زنی و مناظره نیست. ما دیگر وقت خود را برای بحث یا اتهام بین خود تلف نخواهیم کرد. هر انس انرژی ما خرج ایرانی‌ها خواهد شد. ما به اندازه اجدادمان در ماراتون مبتکر و الهام‌بخش خواهیم بود، کسانی که با یک ارتش بسیار بزرگ‌تر ایرانی مبارزه کردند. واکن‌هایمان را می‌سوزانیم، از زمین زندگی می‌کنیم، سریع حرکت می‌کنیم. ما برای یک ثانیه اسلحه خود را زمین نمی‌گذاریم و خطرات اطراف خود را فراموش نمی‌کنیم. این ما هستیم یا آنها، زندگی یا مرگ، خیر یا شر. اگر کسی بخواهد ما را با صحبت‌های زیرکانه یا با ایده‌های مبهم مامشات گیج کند، او را بیش از حد احمق و ترسو اعلام می‌کنیم که در کنار ما نیست و او را از خود دور می‌کنیم. بگذار ایرانی‌ها ما را بی‌رحم کنند. ما باید در یک ایده غرق شویم: زنده شدن به خانه.

افسران می‌دانستند که گزنفون درست می‌گوید. روز بعد یک افسر ایرانی به دیدن آنها آمد و به آنها پیشنهاد داد که به عنوان سفیر بین آنها و آتاکسرسا عمل کند. با توجه به توصیه گزنفون، او به سرعت و با بی‌رحمی رانده شد. الان جنگ بود نه چیز دیگر.

یونانیان که به عمل برخاستند، رهبرانی را انتخاب کردند که گزنفون در میان آنها بود و راهبیمایی را به خانه آغاز کردند. آنها که مجبور شدند به عقل خود وابسته باشند، به سرعت یاد گرفتند که خود را با زمین وفق دهند، از جنگ اجتناب کنند، و در شب حرکت کنند. آنها با موفقیت از ایرانیان فرار کردند و آنها را به یک گذرگاه کوهستانی کلید زدند و قبل از اینکه آنها را بگیرند از آن عبور کردند. اگرچه بسیاری از قبایل دشمن هنوز بین آنها و یونان قرار داشتند، اما ارتش مخوف ایرانی اکنون پشت سر آنها بود. چندین سال طول کشید، اما تقریباً همه آنها زنده به یونان بازگشتند.

اندیشه سیاسی و غریزه سیاسی در توانایی تشخیص دوست و دشمن خود را به لحاظ نظری و عملی ثابت می‌کند. نقاط اوج سیاست هم زمان لحظاتی است که دشمن به وضوح به عنوان دشمن شناخته می‌شود.

کارل اشمیت، ۱۸۸۸-۱۹۸۵

تفسیر

زندگی نبرد و مبارزه است و شما دائماً با موقعیت‌های بد، روابط مخرب، درگیری‌های خطرناک روبرو خواهید شد. نحوه رویارویی با این مشکلات سرنوشت شما را تعیین می‌کند. همانطور که گزنفون گفت، موانع شما رودخانه‌ها یا کوه‌ها یا افراد دیگر نیستند. مانع تو خودت هستی اگر احساس گمراهی و سردرگمی می‌کنی، اگر حس جهت‌گیری خود را از دست می‌دهی، اگر نمی‌توانی تفاوت بین دوست و دشمن را تشخیص دهی، فقط خودتان را سرزنش می‌کنید.

مثل همیشه به خودت فکر کن که به جنگ می‌روی. همه چیز به طرز فکر شما و نحوه نگاه شما به جهان بستگی دارد. تغییر دیدگاه می‌تواند شما را از یک مزدور منفعل و گیج به یک مبارز با انگیزه و خلاق تبدیل می‌کند.

ما بر اساس رابطه‌مان با افراد دیگر تعریف می‌شویم. ما در کودکی با متمایز کردن خود از دیگران، حتی تا حدی که آنها را از خود دور می‌کنیم، آنها را طرد می‌کنیم و طغیان می‌کنیم، هویت خود را ایجاد می‌کنیم. هر چه واضح‌تر تشخیص دهید که نمی‌خواهید چه کسی باشید، پس احساس هویت و هدف شما واضح‌تر خواهد بود. بدون احساس آن قطعیت، بدون دشمنی برای واکنش، شما به اندازه مزدوران یونانی گم شده‌اید. فریب خیانت دیگران، در لحظه مهلک مردد می‌شوید و به ناله و مشاجره فرو می‌روید.

روی یک دشمن تمرکز کنید. این می‌تواند کسی باشد که راه شما را مسدود کند یا شما را خراب کند، چه به صورت زیرکانه یا آشکار. ممکن است کسی باشد که به شما آسیب رسانده یا کسی که نااعدلانه با شما جنگیده است. می‌تواند ارزش یا ایده‌ای باشد که از آن متنفر هستید و در یک فرد یا گروه می‌بینید. این می‌تواند یک انتزاع باشد: حماقت، خودپسندی، ماتریالیسم مبتذل. به کسانی که می‌گویند تشخیص دوست و دشمن بدوی است و گنرا است گوش نده. آنها فقط ترس خود را از درگیری در پشت جبهه‌ای از گرمای کاذب پنهان می‌کنند. آنها سعی می‌کنند شما را از مسیر خارج کنند تا شما را با ابهامی که به آنها تحمیل می‌کند آلوده کنند. هنگامی که احساس روشنی و انگیزه کردید، فضایی برای دوستی واقعی و

سازش واقعی خواهید داشت. دشمن شما ستاره قطبی است که شما را راهنمایی می‌کند. با توجه به این جهت، می‌توانید وارد نبرد شوید.

کسی که با من نیست با من مخالف است

انجیل لوقا

دشمن بیرونی

در اوایل دهه ۱۹۷۰، نظام سیاسی بریتانیا در یک الگوی راحت قرار گرفته بود: حزب کارگر در انتخابات پیروز می‌شد و سپس، دفعه بعد، محافظه کاران پیروز می‌شدند. قدرت رفت و برگشت، همه نسبتاً ملایم و متمدن بودند. در واقع، این دو حزب به یکدیگر شبیه شده بودند. اما زمانی که محافظه کاران در سال ۱۹۷۴ شکست خوردند، برخی از آنها به اندازه کافی سیر شده بودند. آنها که می‌خواستند اوضاع را به هم بزنند، مارگارت تاچر را به عنوان رهبر خود پیشنهاد کردند. حزب در آن سال تقسیم شد و تاچر از این انشعاب استفاده کرد و نامزدی را به دست آورد.

من ذاتاً جنگجو هستم. حمله کردن جزو غرایز من است. دشمن بودن که مستلزم ماهیت قوی است، در هر صورت شرط هر طبیعت قوی است. نیاز به مقاومت دارد، در نتیجه به دنبال مقاومت است قدرت کسی که حمله می‌کند در اپوزیسیون به نوعی قدرت سنج نیاز دارد. هر رشدی خود را در جستجوی یک قدرتمند نشان می‌دهد.

حریف یا مشکل: برای فیلسوفی که جنگجو است مشکلات را به دنبال نیز به چالش می‌کشد. وظیفه تسلط بر هر مقاومتی نیست که اتفاقاً خود را نشان می‌دهد، بلکه آن‌هایی است که باید تمام قدرت، انعطاف و تسلط خود را بر سلاح‌ها در برابر آن‌ها به ارمغان بیاورد برای تسلط بر حریفان برابر.

فریدریش نیچه، ۱۸۴۴-۱۹۰۰

هیچ کس تا به حال سیاستمداری مانند تاچر را ندیده بود. زنی در دنیایی که توسط مردان اداره می‌شود، او همچنین با افتخار از طبقه متوسط - دختر یک بقال - در حزب سنتی اشراف بود. لباس‌های او بسیار زیبا بود، بیشتر شبیه لباس‌های یک زن خانه‌دار بود تا یک سیاستمدار. او یک بازیکن در حزب محافظه کار نبود. در واقع، او در حاشیه‌های جناح راست بود. برجسته‌تر

از همه سبک او بود: در جایی که دیگر سیاستمداران آرام و آشتی‌جو بودند، او با مخالفانش مقابله می‌کرد و مستقیماً به آنها حمله می‌کرد. او اشتباهی جنگ داشت.

اکثر سیاستمداران انتخاب تاچر را یک اتفاق می‌دانستند و انتظار نداشتند که او دوام بیاورد. و در چند سال اول رهبری حزب، زمانی که حزب کارگر در قدرت بود، کاری برای تغییر نظر آنها انجام نداد. او علیه سیستم سوسیالیستی که در ذهن او تمام ابتکارات را خفه کرده بود و تا حد زیادی مسئول زوال اقتصاد بریتانیا بود، انتقاد کرد. او از اتحاد جماهیر شوروی در زمان تنش زدایی انتقاد کرد. سپس، در زمستان ۱۹۷۸-۱۹۷۹، چندین اتحادیه دولتی تصمیم به اعتصاب گرفتند. تاچر وارد مسیر جنگ شد و اعتصابات را به حزب کارگر و نخست وزیر جیمز کالاجان مرتبط کرد. این صحبت‌های جسورانه و تفرقه‌انگیز بود، برای خبرسازی شب خوب بود - اما نه برای پیروزی در انتخابات. شما باید با رای دهندگان نرم رفتار می‌کردید، به آنها اطمینان می‌دادید، نه اینکه آنها را بترسانید. حداقل این حکمت مرسوم بود.

در سال ۱۹۷۹ حزب کارگر یک انتخابات عمومی برگزار کرد. تاچر به این حمله ادامه داد و انتخابات را به عنوان جنگ صلیبی علیه سوسیالیسم و آخرین فرصت بریتانیا برای مدرن شدن طبقه‌بندی کرد. کالاجان مظهر سیاستمدار نجیب بود، اما تاچر زیر پوست او رفت. او چیزی جز تحقیر این زن خانه‌دار که تبدیل به سیاستمدار شده بود نداشت، و به او پاسخ داد: او قبول کرد که انتخابات نقطه عطفی بود، زیرا اگر تاچر برنده شود، اقتصاد را در شوک فرو می‌برد. به نظر می‌رسید این استراتژی تا حدی جواب می‌دهد. تاچر بسیاری از رای‌دهندگان را ترساند و نظرسنجی‌هایی که محبوبیت شخصی را دنبال می‌کردند نشان می‌داد که تعداد او بسیار کمتر از کالاجان بوده است. با این حال، در همان زمان، لفاظی‌های او و واکنش کالاجان به آن، رای‌دهندگان را دو قطبی کرد، که در نهایت می‌توانست شاهد اختلاف شدید بین احزاب باشد. او مردم را به چپ و راست تقسیم کرد و به این رخنه پرداخت و توجه را به خود جلب کرد و افراد پلانتکلیف را به خود جلب کرد. او یک پیروزی قابل توجه به دست آورد. تاچر رای‌دهندگان را قلع و قمع کرده بود، اما اکنون، به عنوان نخست‌وزیر، باید لحن خود را تعدیل کند، زخم‌ها را التیام بخشد - طبق نظرسنجی‌ها، در هر صورت، این چیزی بود که مردم می‌خواستند. اما تاچر طبق معمول برعکس عمل کرد.

تصویب کاهش بودجه که حتی عمیق‌تر از آن چیزی بود که او در طول مبارزات انتخاباتی پیشنهاد کرده بود، همانطور که کالاجان گفته بود، با اجرای سیاست‌های او، اقتصاد واقعاً دچار شوک شد و بیکاری افزایش یافت. مردانی در حزب خودش، که بسیاری از آنها تا آن زمان از رفتار او با آنها برای سال‌ها ناراحت بودند، علناً شروع به زیر سوال بردن توانایی‌های او کردند. این مردان، که او آنها را «خیس» می‌نامید، محترم‌ترین اعضای حزب محافظه کار بودند، و

آنها در هراس بودند: او کشور را به سمت یک فاجعه اقتصادی سوق می‌داد که آنها می‌ترسیدند هزینه آن را با شغل خود بپردازند. پاسخ تاجر این بود که آنها را از کابینه‌اش پاک کند. به نظر می‌رسید او تمایل داشت همه را دور کند. لژیون دشمنان او در حال افزایش بود، تعداد نظرسنجی‌های او همچنان پایین‌تر بود. مطمئناً انتخابات بعدی آخرین انتخابات او خواهد بود.

[سالوادور دالی] برای کسانی که با اصول او موافق نبودند، وقت نداشت و با نوشتن نامه‌های توهین آمیز به بسیاری از دوستانی که در رژیم‌های پدید آمده بود، جنگ را وارد اردوگاه دشمن کرد و آنها را خوک خطاب کرد. او با خوشحالی خود را با گاو تر باهوشی مقایسه کرد که از گاوچران‌ها دوری می‌کرد و عموماً با تحریک و رسوایی تقریباً همه روشنفکران کاتالانی که شایسته این نام بودند، بسیار سرگرم می‌شد. دالی با غیرت یک آتش‌افروز شروع به سوزاندن پل‌های خود کرده بود دالی بعداً به زندگی نامه‌نویس خود آن بوسکه گفت: «ما [دالی و لویس بونول، فیلمساز] تصمیم گرفته بودیم که نامه‌ای با قلم زهرآگین برای یکی از مشاهیر بزرگ اسپانیا بفرستیم.» هدف ما براندازی خالص بود. هر دوی ما به شدت تحت تأثیر نیچه بودیم. ما به دو نام برخورد کردیم: مانوئل دوفالا، آهنگساز و خوان رامون خیمنز، شاعر. ما نمی‌کشیدیم و خیمنز برنده شد. بنابراین ما نامه‌ای جنون آمیز و زنده از خشونت غیرقابل مقایسه نوشتیم و آن را به خوان رامون خیمنز خطاب کردیم. در آن نوشته شده بود: «دوست ارجمند ما: ما بر این باوریم که وظیفه ماست که به شما - با بی‌علاقگی - اطلاع دهیم که کار شما برای ما عمیقاً نفرت‌انگیز است، زیرا از بناخلاقی آن، هیستری آن، کیفیت خودسرانه آن [باعث بزرگی خیمنز شد درد.»

تلاوم حافظه: بیوگرافی دالی، مردیت اترینکتون اسمیت، ۱۹۹۲

سپس، در سال ۱۹۸۲، در آن سوی اقیانوس اطلس، حکومت نظامی حاکم بر آرژانتین، که به دلیلی نیاز داشت تا این کشور را از مشکلات عدیده‌اش منحرف کند، به جزایر فالکلند حمله کرد، مالکیت بریتانیا که با این حال، آرژانتین ادعای تاریخی نسبت به آن داشت. افسران حکومت نظامی مطمئن بودند که انگلیسی‌ها این جزایر، بایر و دورافتاده را رها خواهند کرد. اما تاجر دریغ نکرد: با وجود مسافت - هشت هزار مایل - او یک نیروی عملیات دریایی را به فالکلند فرستاد. رهبران کارگری به خاطر این جنگ بیهوده و پرهزینه به او حمله کردند. بسیاری در خود اوحزب ترسیده بودند. اگر تلاش برای بازپس‌گیری جزایر با شکست مواجه

می‌شد، حزب خراب می‌شد. تاجر تنها تر از همیشه بود. اما بسیاری از مردم اکنون ویژگی‌های او را که بسیار آزاردهنده به نظر می‌رسیدند، در دید جدیدی دیدند: لجاجتی او به شجاعت و نجابت تبدیل شد. در مقایسه با مردان پریشان، جوراب سلواری و حرفه‌ای اطرافش، تاجر مصمم و مطمئن به نظر می‌رسید.

بریتانیایی‌ها با موفقیت فالکلند را به دست آوردند و تاجر بلندتر از همیشه ایستاد. ناگهان مشکلات اقتصادی و اجتماعی کشور به فراموشی سپرده شد. تاجر اکنون بر صحنه تسلط داشت و در دو انتخابات بعدی حزب کارگر را در هم شکست.

تفسیر

مارگارت تاجر به عنوان یک فرد خارجی به قدرت رسید: یک زن طبقه متوسط، یک رادیکال جناح راست. اولین گزینه اکثر افراد خارجی که به قدرت می‌رسند این است که خودی شوند - زندگی در بیرون سخت است - اما با این کار آنها هویت خود را از دست می‌دهند، تفاوت خود را از دست می‌دهند. چیزی که آنها را در چشمان عمومی برجسته می‌کند. اگر تاجر شبیه مردان اطرافش شده بود، به سادگی با مرد دیگری جایگزین می‌شد. گزینه او این بود که یک بیگانه بماند. در واقع، او بیرونی بودن را تا جایی که می‌توانست پیش برد: او خود را به عنوان یک زن در برابر ارتشی از مردان قرار داد.

تاجر در هر مرحله از راه، برای ارائه کنتراست مورد نیازش، یک حریف را مشخص می‌کرد: سوسیالیست‌ها، خیس‌ها، آرژانتینی‌ها. این دشمنان کمک کردند تا تصویر او را مصمم، قدرتمند و فداکار تعریف کند. تاجر اغوا نشد محبوبیتی که زودگذر و سطحی است. کارشناسان ممکن است روی اعداد محبوبیت وسواس داشته باشند، اما در ذهن رأی دهندگان - که برای یک سیاستمدار، میدان نبرد است - یک حضور مسلط کشتش بیشتری دارد تا دوست داشتنی بودن. اجازه دهید برخی از مردم از شما متنفر باشند. شما نمی‌توانید همه را راضی نگه دارید. دشمنان شما، کسانی که به شدت در برابر آنها ایستاده‌اید، به شما کمک می‌کنند تا یک پایگاه پشتیبانی ایجاد کنید که شما را ترک نکنند. در مرکز، جایی که دیگران هستند، ازدحام نکنید. جایی برای دعوا در میان جمعیت نیست. مردم را قطبی کنید، برخی از آنها را دور کنید و فضایی برای نبرد ایجاد کنید.

همه چیز در زندگی توطئه می‌کند تا شما را به مرکز سوق دهد، و نه فقط از نظر سیاسی. مرکز قلمرو سازش است. کنار آمدن با افراد دیگر مهارت مهمی است، اما با خطری همراه است: با جستجوی همیشه راه کم‌ترین مقاومت، مسیر آشتی، فراموشی می‌کنید که هستی و با